

گفت وگو با خانواده شهید ناو «دنا»، ناواستوار یکم ابوالفضل حسینی خزان

به عمق آب هارفت جایی که خدا نزدیک تر است



داستان جلد

۳

قاسم فتحی| این بار، توی خانه شهید حسینی خزان، مطمئن شدم آدم هایی وجود دارند که همه زندگی شان، هر قدر کوتاه هم که باشد، از پیش چیده شده است. خودشان بادرستان خودشان لحظه لحظه اش را کدگذاری کرده اند و چیدمانی دقیق و بقاعده دارد. برنامه ای برای روزهای پیروزی، برای زندگی، برای مرگ. بعضی روایت ها از لحظه حادثه شروع نمی شوند؛ از سال ها قبل آغاز می شوند. از نشانه هایی کوچک که در زندگی روزمره پنهان می مانند و فقط بعد از رفتن یک آدم معنا پیدا می کنند. روایت ابوالفضل، روایت یک فقدان ناگهانی نیست؛ روایت مسیری است که آهسته و بی صدا شکل گرفت. در دل خانه در محله مسلم شمالی، میان گفت وگوهای ساده بین مادر و پدر و خواهر، با غلظت زیادی از دل نگرانی های معمولی و رؤیاهایی که شاید در ابتدا جدی گرفته نمی شدند. حالا در خانه ای که هنوز در حضور او دارد، هر کدام از اعضای خانواده بخشی از این مسیر را روایت می کنند؛ مادر از نشانه ها و حس هایی که از خیلی قبل تر شروع شده بود. پدر از تردید میان نگه داشتن و رها کردن، و خواهر از روزهایی که ساده گذشت ولی حالا به خاطره های باشکوهی تبدیل شده اند. این روایت، کنار هم که می نشینند، فقط یک داستان از شهادت نیست؛ تصویری است از پسری که انگار از همان ابتدا، راهش را انتخاب کرده بود و آرام آرام، قدم به قدم، به همان جایی رسید که بارها درباره اش گفته بود: جایی در عمق آب، جایی که خدا را می شود نزدیک تر حس کرد.

خواهی که از همان اول، همه چیز را تغییر داد

ابوالفضل فرزند کوچک خانواده بود؛ تنهالپس، بابک خواهر که چند سالی از او بزرگ تر بود. همین تنها بودن، از همان ابتدا او را برای پدر و مادرش عزیز تر و البته نگران از شرایطش کرده بود. مادرش می گوید از همان سال های نوجوانی، چیزهایی در رفتار او بود که با بقیه فرق داشت. اما نقطه عطف، خوابی بود که پسرش در سوم راهنمایی دید. خوابی که در آن به او گفته بودند قرار است شهید شود. شاید برای خیلی ها چنین خوابی فقط یک تصویر گذرا باشد، اما برای ابوالفضل، این خواب به یک باور تبدیل شد. بعد از آن، نگاهش به زندگی تغییر کرد؛ انگار هدفی پیدا کرده بود که دیگر نمی توانست نادیده اش بگیرد.

ابوالفضل بی آنکه بخواهد مخالفتی علنی کند، مسیر خودش را می رفت. در همان روزها، تمرین ووشو، دنبال کردن برنامه های یگان ویژه و رؤیای پوشیدن لباس نظامی، همه نشان می داد که دلش جای دیگری است اما وقتی فهمید به خاطر تک پسر بودن نمی تواند وارد یگان ویژه شود، ضربه سختی خورد؛ آن قدر که حالش بد شد و به بیمارستان رفت و کارش به ای سی یو کشید. اما حتی این شکست هم او را متوقف نکرد؛ فقط باعث شد مسیر دیگری پیدا کند.

مادرش می گوید: موقع امتحان درس دفاعی، بچه های یگان ویژه آمده بودند توی مدرسه اش و برای پسرانمایش قدرت داشتند و دل ابوالفضل برای نظامی بودن بیشتر از هر وقت دیگری هوایی شده بود. برای همین خیلی تلاش کرد قبل از سربازی نظامی شود. دلش نمی خواست بروی دانشگاه. با این حال، دو سال رای به خاطر پدرش به دانشگاه رفت. با گریه می رفت دانشگاه و با گریه برمی گشت. می گفت برایم سخت است. نمی توانم محیط دانشگاه را تحمل کنم. کنارش ورزش هم می کرد. ووشو کار می کرد. حتی ورزش کردنش هم به خاطر پوشیدن لباس نظامی بود.

از پادگان تا عمق دریا

سربازی برای ابوالفضل، شروعی تازه بود. برخلاف بسیاری که از سختی هایش گلایه دارند، او با اشتیاق از آن حرف می زد. از فرماندهانش، از نظم پادگان، از فضایی که انگار به او نزدیک تر بود. مادرش می گوید: هیچ وقت از سختی ها چیزی نگفت. فقط از جاهای خوبش برای ماتریم می کرد. از لذت هایش. از شیرینی های پادگان. از بچه ننه بودن فراری بود. به من تا کیدی می کرد از هر مراقبت و رفتاری که باعث بشود اونرولوس بار بیاید پرهیز کنم.

در همان دوران سربازی بود که راه ورود به نیروی دریایی را پیدا کرد. بدون اینکه به خانواده چیزی بگوید، پیگیر کارهایش شد و وقتی تصمیمش را اعلام کرد، دیگر همه چیز را ستجیده بود. وارد نیروی دریایی شد. اما باز هم همه هدفش را نگفت. بعد ها مشخص شد که او به دنبال غواصی در عمق دریا بوده؛ یکی از سخت ترین و خطرناک ترین شاخه های نیروی دریایی ارتش. وقتی قبول شد، دیگر انگار چیزی از زمین برایش باقی نمانده بود. در تماس هایش با مادر، از چیزهایی حرف می زد که کمتر کسی تجربه کرده: از سکوت سنگین عمق آب، از تاریکی ای که ترسناک نیست، از حالتی که فقط در آن شرایط می شود درکش کرد. یک بار به مادرش گفته بود: «من در عمق دریا خدا را بهتر درک می کنم.» حتی می گفت بعضی از همکارانش که شاید خیلی باور مذهبی قوی نداشتند، با رفتن به عمق آب دگرگون می شدند و قوت می گرفتند.

انتخاب سخت ترین راه

مادر پسرش را خوب می شناسد. برای همین هر چند جمله یک بار به ما می گوید که ابوالفضل همیشه سخت ترین گزینه را انتخاب می کرد. غواص شدن هم به این سختی ربط داشت؛ مثلاً یادش می آید پسرش لباس های غواصی اش را با دقت و وسواس زیادی نگه می داشت و اجازه نمی داد کسی به آن هادست بزند. می گفت این ها، ناموس من هستند. درباره غواصی مطالعه می کرد، شهادی غواص را می شناخت و تلاش می کرد همه چیز را تا آخرین جزئیات بفهمد.

مادرش می گوید یک بار از او پرسیده بین این همه شاخه و رشته چرا غواصی را انتخاب کرده؛ پاسخ ساده ای داده بود: «چون مملکت به غواص احتیاج دارد.» وقتی به مرخصی می آمد، با شوق از کارش حرف می زد. از عمق، از تجربه هایی که برای دیگران قابل تصور نبود. همیشه به مادرش تا کیدی می کرد درباره کارش با کسی حرف نزنند. انگار می دانست مسیری که انتخاب کرده، مسیری معمولی نیست.

پسر م شهید شد چه بهتر از این؟

وقتی به مرخصی می آمد، از ناو، دنا، زیاد حرف می زد. «دنا» برایش فقط یک محل خدمت نبود، بخشی از رؤیا و هدفش بود. یک بار تماس گرفت و از مادرش اجازه خواست که با این ناو به مأموریت برود: «وقتی زنگ زد صدایش روی بلندگو بود و پدرش هم می شنید. گفت من اگر بروم ممکن است شهید شوم، شاید طوری که حتی پیکری هم در کار نباشد. پدرش ناراحت شد و گفت این حرف ها چیست، جایی که او می رود ربطی به جنگ ندارد.» بعد ابوالفضل شروع کرده بود به وصیت کردن. از مادر بزرگ گفت. از محل دفنش، از چیزهایی که در آن لحظه به نظر عجیب می آمدند. حالا که مادر به آن لحظه فکر می کند، می گوید انگار خودش از پایان مسیرش خبر داشت.

روزی که خبر حمله منتشر شد، مادر در مسجد بود؛ مسجدی در یکی از شهرهای خراسان جنوبی و دور از مشهد. یک پیام کوتاه روی گوشی اش

یک احتمال را مطرح می کرد: شاید زخمی

شده؛ شاید عضوی از بدنش را از دست داده باشد؛ شاید پا نداشته باشد، شاید جفت هایش را از دست داده باشد.

این «شاید» ها، از خود خبر هم سنگین تر بودند. کار به دعاها، شبانه رسید. مادر ابوالفضل آن روزها را این طور شرح می دهد: سر نماز به خدا می گفتم این پسر را جانباز و معلول تحویل من نده. شهید بشود، بهتر است. پسر را خوب می شناختم. این بچه اجازه نمی داد یک لیوان آب بدهیم دستش؛ حالا چطوری می خواهد تا آخر عمر، گوشه ای، بنشیند و اجازه بدهد مادرش کارهایش را انجام دهد.

وقتی خبر قطعی رسید، او گریه نکرد؛ فقط گفت: من یک پسر داشتم و به شهادت رسید. چه چیزی بهتر از این؟

ظاهر شد و همه چیز رای به هم ریخت. نمی دانست این همان ناوی است که پسرش روی آن است یا نه. اما دلشوره ای سنگین وجودش را گرفت؛ «به هر حال مادر باره ناود نایام حرف زده بودیم اما آن لحظه که خبر را شنیدم، با خودم گفتم لابد هم سپاه ناود نادر هم ارتش.» اما وقتی تماس ها شروع شد، داستان فرق کرد. فامیل و دوستان، یکی یکی، حال ابوالفضل را می پرسیدند. مادر می گوید: به همه می گفتم او برمی گردد، اما خودم هم مطمئن نبودم، تا اینکه خبر را شنیدم. این سخت ترین روزهای زندگی من بود. اینکه دیرتر از دیگران حقیقت را فهمیدم. اطرافیانم خبر داشتند، اما من هنوز منتظر بودم.

همسرش تک و تنها بار سنگین این خبر رای به دوش می کشید و منتظر خبر دیگری بود. تلاش می کرد او را آماده کند. برای همین هر شب